کتابهای طلائی

۲۲

سه تفنگدار






از: الکساندر دوما
سه تفنگدار
ترجمه: پ. سیروان

در این داستان ماجرا های :

— سه هدیه‌ای که مسیو دارتانیان...

— در عمارت مسیو دوترویل

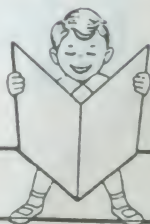
— برخورد و ماجرا های دیگر

— تفنگداران شاه و گارد کاردینال

— و....

را خواهید خواند.

چاپ اول........ ۱۳۴۲
چاپ چهارم...... ۱۳۵۲



سازمان کتابهای طلائی
وابسته به مؤسسهٔ «انتشارات امیرکبیر»
چاپ سپهر - تهران



۱ — در باب سه هدیه‌ای که مسیو دارتانیان به پسر خود داد

زنان به‌سوی خیابان اصلی شهر مونگ می شتافتند و کودکان فریاد می‌زدند و مردها نیز که نمی‌دانستند چه پیش آمده است زره‌های خود را به‌تن می کردند و اسلحه به‌دست می‌گرفتند. جمعیتی به‌سوی مهمانخانهٔ «آسیابان آزاد» می‌شتافتند. مگر در آنجا چه خبر بود؟ ما هم اکنون داستان این واقعه را به شما باز خواهیم‌گفت: سبب و موجب این همهمه و غوغا جوانی بود که تا حدی به‌دون کیشوت شباهت داشت و شمشیر بلندش به‌نرمهٔ ساق پایش می‌خورد. این ناشناس بلاشک اهل گاسکونی بود و گاسکونی ولایتی بود که به‌خاطر مردم غیر عادی‌ای که داشت صاحب شهرت و آوازه بود. جوان، آدمی ساده و با هوش می‌نمود و لباسش با آنکه چندان فاخر نبود به‌وضوح نشان می‌داد که نسب از خاندانی بزرگ دارد. این جوان بر یابوی کرند و کوچکی سوار بود که بر دمش مویی نبود، و لااقل چهارده سال از عمرش می‌گذشت؛ با سری فرو افتاده راه می‌رفت، اما این امر به هیچوجه مانع از آن نبود که در روز کمتر از هشت فرسنگ راه طی کند، و بدیهی است آنقدر که این یابو موجب آشفتگی شهر مونگ بود خود سوار نبود.

نام سوار دارتانیان بود. این جوان همین چندی پیش پدر را ترک کرده بود و پدر نیز در آخرین دیدار، این یابو و پانزده سکهٔ طلا و مقداری پند و اندرز به پسر خود هدیه نموده، او را به‌عالم زندگی روانه کرده وگفته بود: «پسرم تو باید نام نیاکانت را بلندگردانی؛ من مطمئنم که بزودی مدارج ترقی را خواهی پیمود، زیرا جوانی شجاع و بیباك هستی. از کسی جز کاردینال واهمه‌ای نداشته باش، و در پی حوادث و ماجراهای پهلوانی باش. شمشیرزنی را به‌تو آموخته‌ام؛ اگر ضرورت ایجاب کرد بجنگ، و در این کار تردید مکن. مادرت مرهمی را که ازکولیهاگرفته به‌تو خواهد داد، این مرهم هر زخمی را، هر قدر شدید باشد، به‌سرعت التیام خواهد داد. من به‌تو توصیه می کنم که بروی و مسیو دوترویل را که از اعیان است و در دربار نفوذ فراوان دارد ببینی. او فرماندهٔ دستهٔ تفنگداران و مورد توجه شخص شاه است، و حتی کاردینال نیز از او حساب می‌برد. برو و این نامه را به‌مسیو دوترویل بده... دیگر با تو حرفی ندارم. برو، بسلامت، به‌امان خدا!»

باری، دارتانیان جوان بی آنکه با حادثهٔ ناگواری مواجه شود به‌مونگ رسید. ولی در اینجا اتفاقی رخ داد. هنگامی که از یابو پیاده می‌شد آقای خوش قیافه‌ای

را دید که از پنجرهٔ مهمانخانه او را می‌نگرد و بی پروا به او و به یابویش می‌خندد. این عمل به رگ غیرت دارتانیان برخورد و بلادرنگ وی را که تمام اهالی شهر به دیدهٔ احترام می‌نگریستند، و اثر زخمی چهره‌اش را شیار زده بود، به مبارزه طلبید.

مرد مزبور در جواب گفت: «من از صحبت کردن با تو امتناع می کنم.» اما دارتانیان فریاد بر آورد: «ولی من با تو حرف دارم. تو داری به اسب من می‌خندی، اما می‌خواهم بدانم این جرأت را هم در خود می‌بینی که به صاحب آن نیز بخندی؟»

مرد که به دارتانیان نزدیک شده بود بی‌آنکه به سخنانش اعتنایی کند بر روی پاشنهٔ پا چرخید و دور شد. دارتانیان از این عمل سخت برآشفت. شمشیرش را از نیام بر کشید و بانگ زد: «شمشیرت را از نیام بر کش، وگرنه خواهی مرد.»

مرد برگشت تا از خود دفاع کند، ولی در همان حین سه مرد از مهمانخانه بیرون دویدند و شمشیر دارتانیان را شکستند و او را آنقدر زدند که نیمه جان شد. سپس او را از اسب به زیر کشیدند و به درون مهمانخانه بردند. مرد مزبور گفت: «این جوان گاسکونی عجب آدم نابکاری است!»

مهمانخانه دار گفت: «بله، در حال هذیان نیز خیال می کند هنوز هم می‌جنگد و پیاپی نام مسیو دوترویل را بر زبان می‌راند و می‌گوید که اگر این ماجرا در پاریس اتفاق می‌افتاد قطعاً او با شما در می‌آویخت؛ نامه‌ای هم برای او دارد.»

مرد مزبور گفت: «راست می‌گویید! یعنی ممکن است «ترویل» این جوان مجنون را به‌سراغ من فرستاده باشد؟ چه مانعی دارد. ضربهٔ شمشیر، ضربهٔ شمشیر است؛ تفاوت نمی کند. از ناحیهٔ هر کس که باشد، باید مراقب بود... باید بلافاصله... اسب مرا زین کنید.»

مهمانخانه دار که از دست دادن یک همچو مسافر متشخصی تأسف می‌خورد گفت: «همین حالا؟» آقا جواب داد: «بله.»

سپس انگار با خود حرف بزند گفت: «حضرت علیه بزودی تشریف خواهند آورد. کاش می‌دانستم این نامه‌ای که به مسیو دوترویل نوشته‌اند راجع به چیست؟»

در همین هنگام کالسکهٔ مجللی از راه رسید. خانم جوانی در آن بود که مرد مزبور با منتهای احترام در برابرش تعظیم کرد و خطاب به او گفت: «حضرت اشرف دستور داده‌اند که سر کار بلافاصله به انگلستان بازگردید. این جعبه نیز، که باید آن را در آن سوی دریا بگشایید، حاوی دستورات بیشتر است.»

در همین حین دارتانیان از مهمانخانه بیرون دوید و بر حریف تاخت، اما نیرویش یاری نکرد و به زمین در افتاد. کالسکه به حرکت در آمد؛ مرد مزبور نیز بر پشت اسب پرید و دور شد...

فردای آن روز، حال دارتانیان بهتر شد؛ مرهم مادرش اعجاز کرده بود و او دردی در وجود خویش احساس نمی کرد. هنگامی که دست در جیب کرد که حساب



مهمانخانه را بپردازد با منتهای تعجب دریافت که از نامهٔ مسیو دوترویل اثری بر جای نیست. از این عمل سخت به‌خشم آمد و تهدید کرد که چنانچه نامه پیدا نشود همه را از دم شمشیر خواهد گذراند. مهمانخانه‌دار و خدمتکارانش با چوب و چماق و جاروب و نیزه مسلح شدند و دارتانیان نیز دست به‌شمشیر برد، ولی افسوس! ازشمشیر جز قبضهٔ آن چیزی بر جای نمانده بود. لذا جنگی در نگرفت.

مهمانخانه‌دار گفت: «من از نامهٔ شما خبر ندارم؛ اما هیچ بعید نیست آقایی که دیروز از اینجا رفت آن را ربوده باشد.»

دارتانیان گفت: «بالاخره آن را خواهیم یافت، این نامه به‌یک گنج می‌ارزید. من حال و حکایت را به‌مسیو دوترویل باز خواهم گفت و او نیز ماجرا را به‌عرض اعلیحضرت خواهد رسانید.»

باری، دارتانیان پس از این گفتگو سوار بر اسب شد و راه پاریس را در پیش گرفت و بی‌آنکه به‌حادثه‌ای برخورد کند به‌شهر وارد شد. اسب را فروخت و در اتاقکی که چندان از باغ لوگزامبورگ دور نبود منزل گزید. سپس لباسش را تمیز و شمشیر را تعمیر کرد و مطابق توصیهٔ پدر در جستجوی محل اقامت مسیو دوترویل که شخص سوم مملکت بود برآمد.

۲ــ در عمارت مسیو دوترویل

و اما مسیو دوترویل که بود و چه کاره بود؟ او نیز در جوانی مانند دارتانیان بود و از مال دنیا بهره‌ای نداشت؛ ولی اکنون یکی از نزدیکان لویی سیزدهم، پادشاه فرانسه، و فرمانده دستهٔ تفنگداران بود. تفنگداران فرمانده خویش را می‌پرستیدند و

با آنکه همهٔ آنها از اراذل و اوباش بودند، هنگامی که با وی روبرو می‌شدند همچون اطفال دبستانی که در برابر معلم خود باشند از ترس بر خویشتن می‌لرزیدند.

اتاق انتظار مسیو دوترویل هر روز مملو از مراجعین بود. دارتانیان در حالی که قلبش به‌شدت می‌تپید راه خویش را از میان انبوه جمعیت گشود. همه چیز را به‌دقت از نظر می‌گذراند و به‌سخنانی که می‌گفتند به‌دقت گوش فرا می‌داد، اما جرأت این را در خود نمی‌یافت که با کسی صحبت کند... به‌ناگاه فراشی در راگشود و با صدای بلند گفت: «مسیو دارتانیان.»

خاموشی بر اتاق سایه افکند. جوان گاسکونی اتاق انتظار را زیر پا نهاد و قدم به‌دفتر کار مسیو دوترویل گذاشت. مسیو دوترویل همچون برج زهرمار ایستاده بود. هنگامی که جوان وارد شد به‌او تکلیف کرد بنشیند. سپس انگار حضور او را فراموش کرده باشد با صدای رسا گفت: «آتوز! پورتوز! آرامی!»

پورتوز و آرامی فی‌الفور داخل شدند. مسیو دوترویل آنها را به‌خشونت سرزنش کرد وگفت که شنیده است رفتار ناهنجاری داشته‌اند و با آنکه دوئل کردن اکیداً ممنوع گشته است بی‌تأمل دست به‌شمشیر برده‌اند و افزود که گزارش رفتار ناهنجارشان به‌سمع اعلیحضرت رسیده و معظم‌له نیز نحوهٔ رفتار ایشان را با طرز رفتار افراد گارد کاردینال سنجیده و تأکید فرموده‌اند که این شکل رفتار نمی‌تواند و نباید ادامه یابد و سپس افزود: «خوب آتوز کجاست؟ لابد ضمن جدال در محل نامناسبی زخم برداشته است؟»

پورتوز و آرامی از خشم می‌لرزیدند، ولی در ته دل به‌او حق می‌دادند.

باری، دو تفنگدار مزبور جریان برخوردی را که با افراد گارد کاردینال روی داده بود به‌تفصیل به‌فرماندهٔ خویش بازگفتند و اظهار داشتند که همه، حتی آتوز که زخمی کاری برداشته است، با شجاعت و شهامت درخور تحسینی جنگیده‌اند. در همین اثنا هیکل رشید و برازندهٔ آتوز با رنگ و روی پریده در میان در ظاهر شد و با صدای آرام گفت: «بنده را احضار فرموده‌اید؟ در اختیار شما هستم.»

مسیو دوترویل گفت: «احسنت! دستتان را به‌من بدهید!»

اما همینکه دستش را فشرد رنگ از رخ تفنگدار پرید و همچون مرده‌ای به‌زمین درافتاد... بلادرنگ پی جراح فرستادند...

همه، جز دارتانیان از اتاق خارج شدند. به‌هرحال، دارتانیان خود را معرفی کرد و در ضمن به‌عرض رساند که تنها آرزوی او این است که در جرگهٔ تفنگداران درآید. مسیو دوترویل در جواب گفت: «من پدرت را خوب می‌شناسم و بسیار هم مشتاقم که خدمتی در حق او بکنم. منتها کسی می‌تواند در جرگهٔ تفنگداران درآید که در چندین نبرد شرکت جسته و عملیات بزرگی انجام داده باشد. تو نخست باید به‌مدت دو سال در یکی از هنگهای دیگر خدمت کنی... وقتی این دوره راگذراندی

باز در این باره صحبت خواهیم کرد...»

آنگاه دارتانیان ماجرایی را که در مونگ اتفاق افتاده بود و نیز چگونگی مفقود شدن نامهٔ پدرش را به‌مسیو دوترویل بازگفت. فرمانده تفنگداران از این امر و مسألهٔ کالسکه و حضرت علیه و جعبه‌ای که می‌بایست در انگلستان گشوده شود به شدت متعجب شد وگفت: «از این مرد حذرکن. با این صخره در نیاویز که مانند شیشه خرد خواهی شد.»

دارتانیان در جواب گفت: «ولی من انتقام خود را خواهم گرفت.»

مسیو دوترویل گفت: «من از تو خوشم آمد. به فرماندهٔ هنگی که در آن خدمت خواهی کرد نامه‌ای خواهم نوشت و ترا به او معرفی خواهم نمود.»

در این ضمن چیزی خارج از اتاق توجه دارتانیان را به خود جلب کرده بود، و به‌سخنان مسیو دوترویل گوش نمی‌داد. به ناگاه چهره‌اش از خشم برافروخت و به‌سرعت از اتاق خارج شد، در حالی که فریاد می‌زد: «این بار جان بدر نخواهی برد. آن دزد، آن خائن آنجاست!»

۳ــ برخورد و ماجراهای دیگر

از پله‌ها به‌سرعت پایین رفت و همچنان که می‌رفت به یکی از تفنگداران تنه زد. تفنگدار مزبور فریادی از درد بر کشید. دارتانیان گفت: «ببخشید، معذرت می‌خواهم.» و خواست به راه خویش ادامه دهد که دستی آهنین او را گرفت و از رفتن بازداشت. دارتانیان برگشت و آتوز را که زخم شانه‌اش را پیچیده بود در برابر خود دید. گفت: «عجله دارم! بگذارید بروم!»

آتوز در جواب گفت: «شما مثل اینکه بویی از ادب نبرده‌اید، و انگار از سرزمینی بیگانه آمده‌اید.»

مشاجره‌ای درگرفت و سرانجام قرار براین شد که ظهر همان روز دارتانیان به حوالی «کارم دشو» برود و این اختلاف را با اسلحه فیصله دهد.

دم درکه رسید پورتوز را دید که با سربازی سخن می‌گفت. دارتانیان خواست از میان آن دو بگذرد، منتها چون عجله داشت تنه‌اش به لبه‌های شنل پورتوزگرفت.

پورتوزگفت: «ترا چه می‌شود که اینطور مردم را تنه می‌زنی؟»

ــ ببخشید، معذرت می‌خواهم! عجله دارم.

ــ ولی بدان، چنانچه با تفنگداران دربیفتی، تراگوشمالی خواهند داد.

ــ گوشمالی! به چه جرأتی چنین چیزی را می‌گویی؟

باری، کار به جاهای باریک کشید و سرانجام قرارگذاشتند در ساعت یک بعد از ظهر همان روز برای دوئل در پشت باغ لوگزامبورگ همدیگر را ملاقات کنند.

اما دارتانیان موفق به دستگیری دزد نامه نگردید، زیرا نامبرده از فرصت استفاده کرد و ناپدید شد دارتانیان ایستاد و به حوادثی که رخ داده بود اندیشید. صرفنظر از اینکه قرب و منزلتی در نظر مسیو دوترویل پیدا نکرده بود، با دو دوئل، آنهم با دو مرد قوی پنجه و شیرافکن، نیز مواجه بود. به راه خود ادامه داد تا به هتل «دگیون» رسید و در آنجا «آرامی» را دید که ایستاده بود و با سه نفر از افرادگارد سلطنتی می‌گفت و می‌خندید. دارتانیان با منتهای ادب به‌آنان سلام کرد، سپس پیش رفت و دستمالی را که به زیبایی خامه دوزی شده و «آرامی»، شاید بی‌آنکه خود خبر داشته باشد، آن را به زیر پا افکنده بود از زیر پای او بیرون کشید و به دستش داد. ولی آرامی به درشتی به اوگفت که بهتر است پی کار خود رود و در امری که به او مربوط نیست بیجا مداخله نکند. شاید هم علت این بود که مایل نبود کسی بفهمد این دستمال زیبا را چه کسی به وی داده است.

به هر حال، آرامی سخنان تلخ و زننده‌ای خطاب به دارتانیان بر زبان آورد و او نیز آنچه را که شنید بلاجواب نگذاشت و سرانجام دست به شمشیر برد.

آرامی گفت: «نه، دوست عزیز، اینجا نه. افرادگارد کاردینال مواظب ما هستند. تعداد زیادی از آنها در هتل دگیون هستند. ناراحت مباش، اگر هم قدری صبر کنی چیزی از دست نخواهی داد، بالاخره ترا خواهم کشت. ساعت ۲ بعد از ظهر در عمارت مسیو دوترویل افتخار زیارت سر کار را خواهم داشت.»

سپس با همدیگر دست دادند و از هم جدا شدند. آرامی به راه خویش رفت و دارتانیان نیز که می‌دید موعد نخستین دوئل به‌سرعت نزدیک می‌شود به‌سوی «کارم دشو» به راه افتاد.

۴ــ تفنگداران شاه وگارد کاردینال

دارتانیان به میعادگاه رسید. مصمم بود به‌شیوهٔ شایسته‌ای از این تفنگدار شجاع، که با آنکه مجروح بود تردید به خود راه نداده و دعوت به جنگ تن به تن را پذیرفته بود، عذرخواهی کند.

آتوز هم در آنجا بود، هنگامی که جوان را دید از روی تخته سنگی که بر آن نشسته بود برخاست و قدمی چند پیش آمد وگفت: «مسیو، من دو نفر از دوستانم را که شهودم خواهند بود خبر کرده‌ام. هم اکنون خواهند آمد.»

دارتانیان گفت: «ولی من شاهدی ندارم. چون جز مسیو دوترویل کسی را در این شهر نمی‌شناسم.»

ــ «آه. شما با مسیو دوترویل آشنا هستید! من اگر شما را بکشم آنوقت ایشان مرا چگونه آدمی خواهند پنداشت؟ حتماً در نظرشان یک بچه کش جلوه خواهم

کرد!» همچنانکه سخن می‌گفت ازشدت درد بر خود می‌پیچید.
دارتانیان گفت: «اگر اجازه بفرمایید من یک مرهم اعجازآمیز با خود دارم که زخم شما را ظرف سه روز التیام خواهد داد. من ترجیح می‌دهم هنگامی که بهبودی حاصل کردید با شما بجنگم.»
این پیشنهاد آتوز را سخت تحت تأثیر قرار داد و احساس کرد جوانی سلحشور و جوانمرد را در برابر خود می‌بیند. در همان هنگام یکی ازشهود رسید.
دارتانیان گفت: «عجب! شاهد اول شما مسیو پورتوز است!»
آتوز گفت: «بله، این هم شاهد دیگر.» و با انگشت به آرامی اشاره کرد.
دارتانیان گفت: «عجب! شاهد دومتان هم که مسیو آرامی است!»
— مگر نمی‌دانید که ما سه نفر همیشه با هم هستیم و تمام پاریس ما را یاران سه‌گانه می‌خوانند؟
دارتانیان گفت: «پس از این قرار من در ساعت دوازده با شما و در ساعت یک با مسیو پورتوز و در ساعت دو با مسیو آرامی خواهم جنگید!» و افزود: «آقایان حالا که همه تشریف دارید اجازه بدهید ازشما معذرت بخواهم.»
این را که گفت قیافهٔ آتوز در هم رفت، لبخندی بزرگ‌منشانه بر لبان پورتوز نقش بست، و آرامی سر جنباند. ولی دارتانیان اضافه کرد: «سخنان مرا سوء تعبیر نفرمایید. من به‌لحاظ اینکه نمی‌توانم دینم را نسبت به همهٔ شما ادا کنم، به‌این معذرت‌خواهی مبادرت ورزیدم، چون همانگونه که اطلاع دارید نخست مسیو آتوز باید مرا بکشند، و من در اینصورت چگونه می‌توانم دینم را نسبت به‌دوتای دیگرتان ادا کنم؟ و باز تکرار می‌کنم که من فقط و فقط به‌خاطر این امر ازشما پوزش می‌طلبم... خوب، حاضر!»
این بگفت و شمشیر از نیام برکشید و به‌شیوه‌ای بسیار مردانه آمادهٔ جنگ گردید. آتوز نیز شمشیر از نیام برکشید، و دو حریف آغاز به‌جنگ کردند، اما شمشیرهای این دو هنوز با هم برخورد نکرده بود که گروهی از افرادگارد کاردینال به‌سرکردگی مسیو «ذوژوساك» ازگوشهٔ دیوار صومعه پدیدارگشتند. اینان، این دو جنگجو را در حالتی دیده بودند که جای شک و تردیدی در مورد قصدشان باقی نمی‌گذاشت.
ژوساك فریاد برآورد: «اوی! اوی تفنگداران، دارید می‌جنگید! مگر نمی‌دانید که جنگ تن به‌تن ممنوع شده است؟»
آتوز به‌درشتی گفت: «ما را به‌حال خود بگذارید.»
ژوساك گفت: «آقایان، من به‌شما دستور می‌دهم اسلحهٔ خود را تسلیم کنید و دنبال ما بیایید.»
آرامی گفت: «این کار ممکن نیست، مسیو دوترویل دستور داده است اسلحهٔ

خود را به کسی تحویل ندهیم.»

ژوساك گفت: «در این صورت ناگزیرم به زور متوسل شوم.»

آتوز زیر لب گفت: «آنها پنج نفرند، حال آنکه ما سه نفر بیش نیستیم. باید در اینجا بمیریم، چون من جرأت این را که سرشکسته و خفیف با فرمانده‌ام روبرو شوم در خود نمی‌بینم.»

دارتانیان هنگامی که این را شنید رو به‌سه تفنگدار کرد وگفت: «آقایان شنیدم گفتید عدهٔ شما سه نفر است، حال آنکه اشتباه می کنید. من گمان می کنم چهار نفر هستیم.»

پورتوز گفت: «ولی شما که تفنگدار نیستید.»

دارتانیان گفت: «درست است، من به‌لباس، تفنگدار نیستم ولی به روحیه، یک تفنگدارم، من ذاتاً تفنگدار هستم...»

آتوز دستش را فشرد و نامش را پرسید و سپس گفت: «حاضر، به‌پیش!» و نه نفر جنگجو شمشیرها را از نیام بر کشیدند و با شدت بر یکدیگر تاختند.

آتوز بر «کوزاك» نامی حمله برد؛ پورتوز مردی به‌نام «بیکارا» را در برابر خویش یافت؛ آرامی با دوتن حریف مواجه‌گردید. و اما دارتانیان بر ژوساك تاخت. جنگ موحشی درگرفت. دارتانیان همچون ببری خشماگین می‌جنگید و حریف را در دوایری تنگ می‌چرخاند، لااقل بیست بارگارد و محل خویش را تغییر داد. لحظه به لحظه عرصه را بر ژوساك تنگتر می‌نمود. حریف می‌دید دفاع در برابر یک چنین مهاجمی که مدام می‌جهد و از هر سو او را مورد حمله قرار می‌دهد کار بس دشواری است. سرانجام خونسردی و متانت خود را از دست داد و پیاپی مرتکب اشتباه‌گردید: به‌خشم آمده بود و می‌خواست هر چه زودتر کار را یکسره سازد؛ خیز برداشت و به پیش جهید. اما دارتانیان ضربه را دفع کرد و تیغهٔ شمشیر را در بدنش جای داد. ژوساك همچون درختی تناور به زمین درافتاد.

وضع کلی جنگ بر چه منوال بود؟ آرامی یکی از رقبا را از پای در آورده بود اما دیگری هنوز خطرناك بود. پورتوز از ناحیهٔ بازو و «بیکارا» از ناحیهٔ ران زخم برداشته بودند. آتوز از «کوزاك» زخم دیگری برداشته و رنگش به‌پریدگی‌گراییده بود اما با این حال یک وجب نیز عقب ننشسته بود.

دارتانیان طبق قواعد جنگ تن به تن مجاز بود به کمک دیگری بشتابد. نگاهی از آتوز دریافت داشت که فوق‌العاده‌گویا بود. تردید نیست که آتوز ترجیح می‌داد بمیرد و از کسی کمک نخواهد و حتی با نگاه نیز کسی را به کمک نطلبد، ولی نگاه کردن ممنوع نبود.

باری، دارتانیان ماجرا را به‌حدس دریافت، جستی زد، و همچنانکه از جناح بر «کوزاك» می‌تاخت فریاد برآورد: «بپا که کشته شدی!» کوزاك نگاهی به‌پشت-

سر افکند، و دید که اگر لحظه‌ای دیر بجنبد مرگش حتمی است. آتوز که رمق نداشت و بر زانویی تکیه کرده بود خطاب به دارتانیان گفت: «او را نکش، با او خرده حسابی دارم که مایلم موقعی که خوب شدم آن را تسویه کنم، او را خلع سلاح کن.»

دارتانیان ماجرا را دریافت و ضربه را فرو آورد، شمشیر کوزاك در حدود بیست قدم آنطرفتر پرید. دارتانیان به‌سرعت رفت و پایش را روی آن گذاشت. کوزاك نیز که وضع را بدین منوال دید شمشیر یکی از رفقایش را که آرامی کشته بود برداشت، اما فرصت استفاده از آن را نیافت زیرا آتوز که از فرصت استفاده کرده و به‌پا خاسته بود ضربه‌ای فرود آورد و او را نقش بر زمین ساخت. آرامی بر رقیب خود مسلط بود، ولی پورتوز همچنان با «بیکارا» گلاویز بود. بیکارا که سرانجام از هر سو مورد حمله قرارگرفته بود به‌اجبار تسلیم شد و شمشیر خود را شکست و قطعات آن را به‌دور افکند.



شجاعت همیشه، حتی در دشمن نیز، در خور احترام است. تفنگداران به‌بیکارا سلام دادند و سپس کشتگان و زخمیان را به جلوخان کلیسا بردند و زنگ کلیسا را به‌صدا در آوردند. هنگامی که از این کار فراغت یافتند سلاح رقبای خود را برداشتند و راه عمارت مسیو دوترویل را در پیش گرفتند. از شادی سر از پا نمی‌شناختند، ولی دارتانیان که در میان آتوز و پورتوز راه می‌رفت از همه شادمانتر بود.

۵ــ اعلیحضرت لویی سیزدهم

این جریان موجب شور و هیجان فراوان گردید. مسیو دوترویل، گو اینکه در ظاهر تفنگداران را شماتت کرد و عملشان را ناصواب خواند در خفا به‌آنان تبریک و تهنیت گفت.

باری، لازم بود چگونگی جریان امر به‌سمع اعلیحضرت رسانیده شود. لذا مسیو دوترویل با عجله عازم کاخ «لوور» گردید. هنگامی که به‌آنجا رسید به‌وی اطلاع

دادند که اعلیحضرت شاه با کاردینال خلوت کرده‌اند و کسی را به‌حضور نمی‌پذیرند. غروب همان روز، در موقع شرفیابی، اعلیحضرت فرمود که کاردینال از طرز رفتار تفنگداران او شکایت کرده است و افزود: «تفنگداران شما مردمان نا اهل و بی‌انضباطی هستند، آنها را باید به‌دار آویخت!»

مسیو دوترویل عرض کرد: «اعلیحضرتا، خلاف به‌عرض مبارك رسانیده‌اند. برعکس، جان نثار عرض می‌کند اینان مردمان شریفی هستند که جز یك چیز آرزویی در زندگی خویش نمی‌شناسند...»

شاه گفت: «این آرزو چیست؟»

مسیو دوترویل در جواب به‌عرض رسانید: «اینکه در راه خدمت به‌اعلیحضرت شمشیر بزنند.»

اعلیحضرت فرمود: «بسیار خوب، تصمیم مقتضی اتخاذ می‌کنم. من شما را معطل نمی‌کنم، منتها شما باید جریان را به‌تفصیل برای من بازگویید.»

مسیو دوترویل اظهار داشت: «اعلیحضرتا، تفصیل ماجرا به‌شرحی است که به‌عرض خواهد رسید: سه نفر از بهترین تفنگداران جان نثار، آتوز و پورتوز و آرامی که نسبت به‌اعلیحضرت از زمرهٔ فداکارترین افراد این مملکت هستند همراه جوانی گاسکونی که جان نثار صبح همان روز او را به‌آنان سپرده بود قدم می‌زده‌اند که مسیو دوژوساك و بیکارا و کوزاك و دو نفر دیگر از افرادگارد آنها را مورد حمله قرار می‌دهند... باید پرسید که این افراد مسلح به‌چه منظور و برای چه به‌آن مکان خلوت رفته‌اند؟»

شاه فرمود: «شاید برای اینکه، علی‌رغم فرامینی که جنگ تن به‌تن را ممنوع اعلام داشته، با هم دوئل کنند.»

مسیو دوترویل در دنبالهٔ بیانات خویش افزود: «اعلیحضرتا، جان نثار آنان را به‌داشتن قصد و نیتی متهم نمی‌سازد، بلکه عرض می‌کند که در هر حال راه را بر افراد جان نثار که سربازان اعلیحضرت هستندگرفتند و با آنان گلاویز شدند. یکی از افراد جان نثار مجروح بود، دیگری نیز طفلی بیش نبود، با این حال در برابر افراد ورزیدهٔ گارد کاردینال شجاعانه ایستادند وچهار نفرآنها را از پای درآوردند.»

شاه با مسرت خاطر اظهار داشت: «احسنت، احسنت! عالی است! گفتید چهار نفر، که یکی ازآنان مجروح بود و دیگری نیز خیلی کم سن و سال بود؟»

ــ بله، قربان. مشکل بتوان او را جوان خواند، با اینهمه بسیار مردانه جنگیده است. جوانی است به‌نام دارتانیان. افرادگارد کاردینال از او می‌خواهند خود را کنار بکشد و در امر نزاع مداخله نکند ولی او جواب می‌دهد که ذاتاً یك تفنگدار است و به‌شما تعلق دارد و درکنار تفنگداران می‌ایستد. این شخص که عرض می‌کنم همان کسی است که ژوساك را، که از بهترین شمشیرزنان کشور است، مجروح

ساخت.

اعلیحضرت زیر لب فرمود: «احسنت، آفرین بر این جوان شجاع. ترویل، مایلم او را ببینم و مورد عنایت قرار دهم. هر چهار نفر را به حضور ما بیاورید.»

همان شب، چهار نفر مزبور را از افتخاری که نصیبشان گشته بود مستحضر ساختند. این خبر در تفنگداران، که مدتها بود شاه را می‌شناختند هیجانی تولید ننمود، ولی دارتانیان همچون یک گاسکونی واقعی با خود اندیشید که راه بخت و دولتش هموار گردیده است، و آن شب تا صبح خوابهای طلایی دید.

باری، چون بنا بود ساعت ۱۱ به حضور اعلیحضرت باریابند بقیهٔ مدت صبح را برای بازی «ژودوپوم» به باغ لوگزامبورگ رفتند. در آنجا میان دارتانیان و یکی از افراد کاردینال، که سوگند یاد کرده بود انتقام همقطاران خود را بکشد مشاجرهٔ لفظی درگرفت و سرانجام بنا به تقاضای دارتانیان هر دو بیرون رفتند تا اختلاف خویش را با توسل به اسلحه حل کنند. از قضا رقیب شخصی بود به نام «برانژو» و یکی از شمشیربازان ماهر بود. آرامی و آتوز و پورتوز که سرگرم بازی بودند، متوجه خروج دارتانیان نگشتند.

به هر حال، جنگ درگرفت و چیزی نگذشت که برانژو از دو جا زخم بر داشت و در موقعیتی حساس قرارگرفت و اگر دو نفر از افرادگارد به کمکش نشتافته بودند کارش زار بود. موقعیت حساس بود. اما خوشبختانه آتوز و پورتوز و آرامی نیز از راه رسیدند و وارد معرکه گشتند. برانژو از پای درآمد و جنگ مغلوبه شد. لیکن تفنگداران قویتر بودند و رقبا به ناچار فرار را بر قرار ترجیح دادند و از معرکه گریختند و به خانهٔ خویش رفتند و در را به روی خود بستند. تفنگداران می‌خواستند خانه را به آتش کشند، اما در همین هنگام ساعت کلیسا با ضربه‌های خود ساعت ۱۱ صبح را اعلام داشت و دارتانیان و دوستانش به یاد آوردند که باید شرفیاب شوند. در دم، دست از تعقیب رقبا کشیدند و راه عمارت مسیو دوترویل را در پیش گرفتند. مسیو دوترویل که اندکی قبل از ماجرای اخیر با خبرگشته بود با اشتیاق انتظارشان را می کشید.

موقعی که به کاخ رسیدند با منتهای تعجب دریافتند که نمی‌توانند به حضور اعلیحضرت باریابند، زیرا اعلیحضرت در کاخ تشریف ندارند و به شکارگوزن رفته‌اند. یقین داشتند که جریان جز این است که می‌گویند. مطمئن بودند که کاردینال به حضور اعلیحضرت رسیده و ذهنش را مشوب کرده است.

مسیو دوترویل گفت: «این به مانند اخطاری بود که به ما شد. من هم امشب به حضور اعلیحضرت خواهم رسید. و اما شما، آقای جوان، مایل نیستم به شما توصیه کنم که خود را به این قبیل مخاطرات بیفکنید؛ از شما تقاضا می کنم به عمارت من بازگردید و تا شما را خبر نکرده‌ام در همان جا بمانید.»



سپس مسیو دوترویل چاره‌ای اندیشید: نخست از مسیو «دولاترمویل» شکایت کرد؛ نامبرده نیز در پاسخ ادعا کرد که این او است که مورد بی احترامی واقع شده است. به هر حال، مسیو دوترویل وقت را به بحث و مشاجرهٔ بیهوده تلف نکرد و یکسر به عمارت مسیو دولاترمویل رئیس افرادگارد کاردینال رفت. در آنجا مقدمش را با منتهای ادب پذیرفتند و قرار بر این شد بروند و از برانژو، که جراحات سختی برداشته بود و مسلماً حقیقت واقع را بیان می کرد، عیادت کنند. همین کار را کردند و نامبرده نیز ماوقع را موبه‌مو به‌ایشان بازگفت؛ و این همان چیزی بود که مسیو دوترویل می‌خواست.

غروب همان روز مسیو دوترویل همراه با سه تفنگدار مزبور و دارتانیان به کاخ سلطنتی رفت. اعلیحضرت لویی سیزدهم در لباس شکار، و در حالی که لباسش پوشیده ازگل ولای بود وارد شد. شلاقی به‌دست داشت. دارتانیان به‌یک نگاه دریافت که شاه فوق‌العاده غضبناك است. اعلیحضرت با آنکه آتوز و پورتوز و آرامی را شخصاً می‌شناخت هنگام عبوراعتنایی به‌آنها ننمود— گویی هرگز آنها را ندیده است. در حالی که چیزهایی با خود می گفت، به کاخ اختصاصی رفت.

آتوز همراه با لبخندی گفت: «وضع خیلی بد است.»

مسیو دوترویل گفت: «ده دقیقه در اینجا بمانید، اگر دیدید برنگشتم به‌خانه بروید.» هر چهار نفر مدت بیست دقیقه انتظارکشیدند و چون از مسیو دوترویل خبری نشد ازکاخ خارج شدند، در حالی که نمی‌دانستند چه چیز ممکن است اتفاق افتاده باشد.

و اما مسیو دوترویل با جسارت تمام داخل دفتر مخصوص گردیده شاه را بی‌اندازه خشمگین یافت.

شاه خطاب به‌اوگفت: «این است خدمتی که به‌من می کنید؟ تفنگداران شما یکی را به‌قتل می‌رسانند و منطقه‌ای را بهم می‌ریزند و می‌خواهند به‌زور داخل منازل اشخاص بشوند! تردید نیست که آنها را آنچنانکه باید تنبیه نکرده‌اید...»

مسیو دوترویل به عرض رسانید که حقیقت امر جز این است که به سمع اعلیحضرت رسانیده‌اند؛ و هر طور بود شاه را متقاعد ساخت که پیش از اخذ تصمیم

نهایی از مسیو دولا ترمویل نیز در این مورد توضیح بخواهد.

شاه موافقت کرد و فرمود که مسیو دوترویل فردا صبح نیز مجدداً شرفیاب شود.

فردای همان روز مسیو دوترویل و سه تفنگدار و دارتانیان به کاخ سلطنتی رفتند. مسیو دولاترمویل تفنگداران را تبرئه کرده و اعلیحضرت شاه نیز به دیدنشان سخت راغب بود، آنها را با خوشرویی به حضور پذیرفت وگفت: «مردان شجاع من، بیایید. می‌خواهم اعمالی را که کرده‌اید یکایک برشمارم. شما هفت نفر از افراد گارد کاردینال را در عرض دو روز از پای افکنده‌اید! این رقم خیلی زیاد است... قیافه‌ای گاسکونی را در برابر خود می‌بینم. آقا، جلوتر بیایید.» دارتانیان با قیافه‌ای بسیار مأیوس گامی چند فراتر نهاد.

شاه گفت: «پس این همان جوانی است که آن جراحت سخت را بر ژوساك، و دو جراحت شدید را بر «برانژو» وارد ساخته است؟»

آتور اضافه کرد: «بعلاوه، جان نثار را نیز از چنگ «بیکارا» نجات داد. اگر او نبود جان نثار امروز از افتخار پای بوسی اعلیحضرت محروم می‌ماند.»

شاه گفت: «این «برنه» یك شیطان واقعی است. خوب جوان، ماجرا را به‌سمع ما برسان.» دارتانیان ماجرای دو روز قبل را به تفصیل به‌عرض رساند.

شاه گفت: «بیچاره کاردینال، هفت نفر در دو روز... کافی است آقایان، خاطر خطیر ما قرین خرسندی است... منتها شما نیز باید این قبیل کارها را متوقف کنید.» و مشتی سکهٔ طلا در دست دارتانیان ریخت و افزود: «مراتب اخلاص و وفاداری شما مورد توجه ما است.»

هر چهار نفر به‌عرض رسانیدند: «اعلیحضرتا! ما همگی آماده‌ایم که ما را در راه اعلیحضرت قطعه قطعه کنند!»

اعلیحضرت فرمود: «بسیار خوب، بسیار خوب. ولی من ترجیح می‌دهم بدن شما سالم بماند تا بتوانید بیشتر مفید واقع شوید.»

پس از این شرفیابی دارتانیان درگروه‌گارد مشغول خدمت‌گردید. قرار بر این شد که مدتی در آنجا خدمت کند، سپس درسلك تفنگداران درآید.

٦ـ یك توطئهٔ درباری

چهل سکهٔ طلای مرحمتی شاه ته کشیده بود و این چهار دوست با مشکلات مالی شدیدی دست به‌گریبان بودند. مانند همیشه به‌مسیو دوترویل مراجعه کردند و او نیز مانند همیشه مبلغی به‌عنوان مساعده به‌آنها داد. ولی پیداست که این مساعده تفنگداران ما را به‌جایی نرساند و مشکلات مالی آنها بدل به یك بحران مالی گردید. مدتی به‌طفیل دوستان زندگی کردند، اما این امر نیز نمی‌توانست مادام‌العمر ادامه

یابد... سرانجام روزی شخصی با احتیاط درخانهٔ دارتانیان را کوفت، و «پلانشه» خدمتکار دارتانیان، ناشناسی را به‌درون هدایت کرد که از هر لحاظ یک آدم عادی بود، ولی می‌گفت مطلب مهمی دارد که می‌خواهد محرمانه با دارتانیان در میان گذارد.

دارتانیان، که ندایی به‌او می‌گفت واقعه‌ای به‌سود او در شرف تکوین است، خطاب به‌ناشناس اظهار داشت: «خوب آقا، مطلب خود را بفرمایید، بفرمایید خواهش می‌کنم.»

ماحصل آنچه ناشناس گفت این بود که اولا زن این شخص که ندیمهٔ ملکه بوده ناپدیدگشته است و ثانیاً کاردینال ملکه را به‌شدت تعقیب می‌کند و مانند سایه به‌دنبال او است و ملکه گمان می‌کند که نامه‌ای به‌نام او برای دوک باکینگهام ارسال داشته و طی آن از او خواسته‌اند که برای ملاقات او، یعنی ملکه، به‌فرانسه بیاید تا بدینوسیله او را به‌دام اندازند.

دارتانیان با بهت و حیرت پرسید: «خوب، زن شما با این جریانات چه ارتباطی دارد؟»

مرد ناشناس در جواب گفت: «از دو حال خارج نیست، یا او را ربوده‌اند که از ملکه جدایش کنند، و یا برای اینکه وادارش سازند که اسرار علیاحضرت را فاش سازد.»

دارتانیان گفت: «آیا می‌دانید چه کسی او را ربوده است. یعنی آن شخص را می‌شناسید؟»

ــ بله، از افراد کاردینال است. زن بدبختم او را روزی به‌من نشان داد. آقایی است خوش قیافه و زیبا که چشمان نافذ و بشرهٔ گندمگون، و اثر زخمی بر شقیقه دارد.

ــ اثر زخم بر شقیقه! خوش قیافه! چشمان نافذ! بشرهٔ گندمگون! ولی این همان مردی است که در مونگ با من روبرو شد! اگر او را به‌چنگ بیاورم انتقام این عمل را از او خواهم کشید. خوب کجا می‌توانم او را به‌چنگ بیاورم؟

ــ نمی‌دانم. خلاف عرض نمی‌کنم.

ــ اسم خود شما چیست؟

ــ بناسیو.

ــ بناسیو! مثل اینکه این نام به‌نظرم آشنا می‌آید.

ــ بنده صاحبخانهٔ شما هستم! اکنون سه ماه است که اجارهٔ خانه را نپرداخته‌اید و بنده هم در این خصوص مصدع نشده‌ام.

دارتانیان گفت: «متشکرم، و آماده‌ام هر خدمتی را که از دستم برآید در حق شما انجام دهم ــ گرچه خطر بزرگ هم هست.»

– بنده می‌دانم که دوستانی در میان تفنگداران دارید... از شما تقاضا می کنم در یافتن زنم به‌من کمک کنید. اجارهٔ این سه ماه را نمی‌خواهم، و حتی حاضرم تا موقعی که اینجا می‌نشینید از شما چیزی از بابت اجارهٔ خانه نگیرم... و آماده‌ام تا پنجاه سکهٔ طلا هم تقدیم کنم...

مسیو بناسیو از سخن‌گفتن باز ایستاد و همچنانکه نگاهش را متوجه در اتاق ساخته بودگفت: «ولی آن آقایی که آنجا ایستاده کیست؟ آن آقای شنل بدوش که در درگاهی مقابل ایستاده...»

دارتانیان جهت نگاه مسیو بناسیو را تعقیب کرد: «همان مردی است که در مونگ با من روبرو شد!»

– یعنی این همانی است که زنم را ربوده!

دارتانیان شمشیر را از نیام برکشید و فریاد بر آورد: «دیگر از چنگم جان به‌در نخواهی برد.» و به‌سرعت از اتاق خارج شد و آتوز و پورتوز را که به‌دیدنش می‌آمدند تنه زد، در حالی که همچنان با صدای بلند می‌گفت: «این همانی است که در مونگ آن بلا را برسرم آورد! این همانی است که درمونگ آن بلا را برسرم...»

رفقا با خودگفتند که جریان از دو حال خارج نیست یا او را به‌چنگ می‌آورد و یا مجدداً از چنگش می‌گریزد و در هر دو صورت بازمی‌گردد. لذا اعتنایی به‌این جریان نکردند و آمدند و به‌انتظار بازگشتش نشستند. صاحبخانه نیز که از عواقب برخورد احتمالی میان دارتانیان و مرد ناشناس بیمناك بود بی سر و صدا خارج شد.

۷– دارتانیان نیت خود را بروز می‌دهد

باری، همانگونه که آتوز و پورتوز پیش بینی کرده بودند دارتانیان پس از نیم ساعت بازگشت. معلوم شد که حریف این بار نیز، انگار با سحر و جادو، ناپدیدگشته و از چنگش‌گریخته است. در همان حینی که دارتانیان در پی حریف کوچه‌ها و خیابانها را زیر پا می‌نهاد آرامی نیز آمده و به رفقا پیوسته بود و اکنون جمعشان جمع بود.

دارتانیان به خدمتکار خودگفت: «پلانشه، برو هفت، هشت، ده شیشه شراب از صاحبخانه، مسیو بناسیو، بگیر و بیاور.» رفقا به‌شدت تعجب کردند. سپس دارتانیان مذاکراتی را که میان او و صاحبخانه صورت‌گرفته بود برایشان تعریف کرد و افزود آن کسی که مادام بناسیو را ربوده همانی است که در مونگ آن بلا را به‌سر او آورده است: «البته من به خاطر مادام بناسیو ناراحت نیستم، نگرانی من بیشتر به خاطر ملکه است که شاه روز به روز بیشتر او را مورد بی‌مهری قرار می‌دهد و کاردینال نیز همه جا مانند سایه او را تعقیب می کند و دوستانش را یکی پس از دیگری سر به‌نیست می کند. دوك باکینگهام یکی ازسر سپردگان او است، و من اگر می‌توانستم و از دستم

بر می‌آمد با کمال میل دستش را می‌گرفتم و او را به‌نزد ملکه می‌بردم، فقط برای اینکه دل این کاردینال را که بزرگترین دشمن ما است بسوزانم. اکنون یقین حاصل کرده‌ام که ربودن ندیمهٔ ملکه با حوادثی بزرگ و حتی با حضور دوک باکینگهام در پاریس ارتباط دارد.»

آرامی اظهار داشت: «رفقا، من نیز مطالبی در این زمینه دارم... دیروز در یکی از محلهای خلوت اطراف شهر دختر برادر یکی از پزشکان مشهور را در درشکه‌اش سوار می‌کردم که ناگهان مرد سبزه روی بلند بالایی که تقریباً به‌قیافه و قامت دارتانیان بود، همراه با پنج شش سرباز به‌طرفم آمد و با لحن مؤدبانه‌ای گفت: «جناب دوک و سرکار مادام، لطفاً بی‌آنکه مقاومتی کنید و یا سر و صدایی راه بیاندازید سوار این درشکه شوید.»

دارتانیان گفت: «آهان! ترا به‌جای دوک باکینگهام گرفته و تردید نیست که فکر کرده با ملکه روبرُو است!»

آتوزگفت: «رفقا این گاسکونی هم از آن حقه‌ها است، چیزی از نظرش دور نمی‌ماند.»

در همان هنگام صدای پایی بر پلکان به‌گوش رسید، در باز شد و مسیو بناسیوی بیچاره سراسیمه داخل اتاق شد وگفت: «به‌دادم برسید! چهار نفر آمده‌اند بازداشتم کنند. به‌دادم برسید، به‌من کمک کنید!» متعاقب فریاد او سربازان‌گارد در مقابل در اتاق ظاهر شدند، ولی موقعی که چهار تفنگدار را در آنجا دیدند بر جای خود ماندند.

دارتانیان با لحن مؤدبانه‌ای گفت: «آقایان بفرمایید تو، چه فرمایشی دارید؟»

فرماندهٔ جوخه در جواب‌گفت: «آمده‌ایم این آقا را بازداشت کنیم.» دارتانیان گفت: «بفرمایید، او را بازداشت کنید؛ اگر احتیاجی هم باشد ما نیز برای کمک به شما آماده‌ایم.» ولی به‌نحوی به رفقای خودگفت: «شما چیزی نگویید... در این کار باید زرنگی به‌خرج داد... نقشه‌ای دارم...»

سربازان از او به‌گرمی تشکر کردند و مسیو بناسیوی بیچاره را، که سراپا بهت و حیرت بود و از رفتار تفنگداران سر در نمی‌آورد، به‌بیرون هدایت نمودند.

موقعی که می‌رفتند دارتانیان دستی به‌شانهٔ فرماندهٔ جوخه زد و از او دعوت کرد که به‌سلامتی اعلیحضرت شاه و کاردینال‌گیلاسی بنوشند.

فرماندهٔ جوخه‌گفت: «با کمال میل... نام من «بوارنارد» است. از اینکه وظیفهٔ مرا آسان کردید سپاسگزارم.»

هنگامی که رفتند پورتوزگفت: «یعنی چه؟.. من نمی‌فهمم که چرا چهار نفر تفنگدار باید اجازه دهند که مرد بیچاره‌ای را که به‌آنها پناه آورده و از ایشان تقاضای کمک کرده در جلو چشم آنها بازداشت کنند.»

آرامی گفت: «ولی من فکر می کنم که دارتانیان مرد بزرگی است و شاید روزی جانشین مسیو دوترویل شود. من با عملی که انجام داد موافقم وگمان می کنم عمل بسیار به قاعده و درستی کرده است.»

دارتانیان گفت: «بسیار خوب، ولی از همین لحظه به بعد با کاردینال دست به گریبان شده‌ایم. بیایید قسم بخوریم که نسبت به این شعار وفادار بمانیم: یکی برای همه، همه برای یکی.»

۸ ــ دام

خانهٔ مسیو بناسیو به صورت دامی در آمده بود. بدین معنی که افراد گارد کاردینال آن را اشغال کرده بودند و هر کسی که قدم به درون آن می‌نهاد می‌گرفتند و از او بازجویی می کردند. اما با تمام این تفاصیل دارتانیان آنجا را تخلیه نکرد، بلکه آن را به صورت یک پست دیده‌بانی در آورد. از پنجرهٔ اتاق خود کسانی را که به آنجا می‌آمدند و بازداشت می‌شدند می‌دید و چون کف اتاق بسیار نازك بود و بازجویی از گرفتارشدگان درست در زیر آن صورت می گرفت سؤالها و جوابها را می‌شنید.

نکته‌ای که مأموران بازجویی می‌خواستند بدانند این بود که آیا دوك باکینگهام در پاریس است یا خیر و آیا با ملکه ملاقات کرده است یا نه.

یک روز غروب شخصی به در کوفت؛ در باز شد و بلافاصله بسته شد: یکی در دام افتاده بود. اندکی بعد صدای فریادی به هوا خاست.

دارتانیان با خود گفت: «زن است! بیشرفها دارند شکنجه‌اش می کنند!»

زن مزبور می‌گفت: «من مادام بناسیو هستم. این خانهٔ من‌است. من ندیمهٔ ملکه هستم... ولم کنید!»

دارتانیان گفت: «پلانشه، بدو، برو آتوز و پورتوز و آرامی را صدا کن. بگو که اسلحه‌شان را نیز با خود بیاورند و کمی هم عجله کنند. من رفتم.»

این بگفت و از پنجره بیرون پرید و در را زد. در باز شد و همینکه او پا به درون گذاشت دوباره بسته‌گردید. دارتانیان شمشیر را از غلاف کشید و با عجله به‌سوی اقامتگاه مسیو بناسیو به راه افتاد. همهمه و سر و صدایی درگرفت و متعاقب آن چهار نفر در حالی که لباسشان پاره‌پاره شده بود از عمارت خارج شدند. دارتانیان پیروز شده بود؛ خانم بناسیو از او به‌گرمی سپاسگزاری کرد و موقعی که شنید شوهرش را به زندان باستیل برده‌اند فوق‌العاده متعجب شد. مگر این مرد بیچاره چه خلافی مرتکب شده بود؟

باری، معلوم شد که کسی که خانم بناسیو را ربوده همان مردی است که در مونگ آن بلا را بر سر دارتانیان آورده بود، ولی خانم بناسیو نامش را نمی‌دانست.



مادام بناسیو سپس در مورد چگونگی فرار خودگفت که مرد مزبور را اغفال کرده و از پنجره‌ای پایین پریده و آمده است تا به‌شوهرش بگوید که مخفی شود.

دارتانیان‌گفت: «خوب، به‌قدر کافی صحبت کرده‌ایم. دشمن با نیروی کافی بازخواهدگشت. ما باید هر چه زودتر از اینجا دورشویم.»

خلاصه، مادام بناسیو را به‌آپارتمان آتوز برد و به‌اوگفت که تا صدای سه‌ضربهٔ متوالی را بر در عمارت نشنود در را به‌روی هیچکس نگشاید. مادام بناسیوگفت: «حالاگوش کنید، تردید نیست که آیندهٔ شما بستگی به‌جریانات و وقایعی خواهد داشت که از این پس روی خواهد داد. اکنون به کاخ لوور بروید و تقاضای ملاقات با مسیو «ژرمن» را بکنید. وقتی او را دیدید فقط بگویید «توروبروسل». این یک نشانی است. این را که بگویید او می‌رود و مسیو «دولاپورت» پیشخدمت مخصوص ملکه، را صدا می‌کند. به‌او بگویید که بیاید و مرا ملاقات کند.»

همه چیز موافق میل به‌انجام رسید ولی دارتانیان قبل از آنکه عازم آپارتمان خود شود بهتر آن دیدکه برود و مسیو دوترویل را در جریان آخرین و تازه‌ترین وقایع‌گذارد. این کار را با منتهای مهارت به‌انجام رساند، بدین معنی که ساعت دفتر کار را ابتدا عقب آورد و سپس جلو برد، به‌نحوی که مسیو دوترویل تردید نداشت که درساعت نه و بیست و پنج دقیقهٔ صبح او را پذیرفته است، و این چیزی بود که دارتانیان می‌خواست، زیرا به‌این وسیله می‌توانست غیبت خود را از محل واقعه توجیه کند.

۹ – جریان پیچیده‌تر می‌شود

دارتانیان پس از ملاقات با مسیو دوترویل در حالی که غرق در افکار و خیالات بود راه خانه را در پیش گرفت. ساعتهای محلهٔ «سن ژرمن» با صدای زنگ خود ساعت ۱۱ را اعلام می‌داشتند. هواگرم بود. دارتانیان ناگاه خود را در محلی یافت که چندان فاصله‌ای با خانهٔ آرامی نداشت. تصمیم گرفت برود و از او دیدنی کند. اما هنوز چند قدمی فراتر نرفته بود که سیاهی‌ای را در برابر خود دید. این شخص، هر که بود، خود را در شنلی پیچیده بود و فوق‌العاده نگران و ناراحت می‌نمود: ایستاد؛ چند قدمی به‌عقب برگشت و در جستجوی علایم و آثاری که به کمک آنها جهتیابی کند سربالا کرد. دارتانیان در حالی که حس کنجکاویش به‌شدت تحریک شده بود با خودگفت: «زن است. در این وقت شب پی چه می‌گردد؟»

در کنجی در تارترین نقطهٔ خیابان کمین کرد. سیاهی در مقابل در خانهٔ آرامی ایستاد، آهسته سرفه کرد و با انگشت به پنجره کوفت. دارتانیان همچنان با دقت نگاه می‌کرد وگوش فرا می‌داد. پنجره نیمه‌باز شد و زن ناشناس دستمال خامه‌دوزی شده‌ای را به دست گیرنده داد.

دستمال یعنی چه؟ دارتانیان از پناهگاه خارج شد و آهسته و آرام پیش رفت و موقعی که دریافت کسی که با این زن صحبت کرد آرامی نبود، بلکه زنی بود که قیافه‌اش را درست تشخیص نداد، به‌شدت تعجب کرد. پنجره بسته شد و زن ناشناس از برابرش گذشت. عجب؛ مادام بناسیو!

دارتانیان بر سرعت گامها افزود. زن فریاد بر آورد: «مرا بکشید. ولی کلمه‌ای هم از من نخواهید شنید.» اما هنگامی که دارتانیان را باز شناخت آرامتر شد. دارتانیان پرسید: «در خانهٔ آرامی چه می کردید؟»

— آرامی؟ من همچو شخصی را نمی‌شناسم!

— حالا کجا می‌روید؟

— نمی‌توانم بگویم، ولی می‌توانید با من بیایید، اما بعد از آنکه به محل رسیدیم باید بی‌آنکه مرا بپایید به راه خود بروید، چون این مسأله برای شما مسألهٔ مرگ و زندگی است. دیگر هم مرا تعقیب نکنید، سعی نکنید بفهمید که من در پی چه هستم وچه کارمی‌کنم. ازمن بشنوید که درمعرض یک خطر جدی قرارگرفته‌اید.

دارتانیان گفت: «خداحافظ!»

ولی این راز به هیچوجه او را هراسان نساخت، بلکه تصمیم گرفت روزی آن را کشف کند.

موقعی که به‌خانه رسید از پلانشه شنید که افرادگارد آمده و آپارتمان را تفتیش کرده و به‌گمان اینکه دارتانیان را بازداشت می کنند آتوز را با خود برده‌اند و نامبرده نیز هویت خود را فاش نکرده ولی در حینی که او را می‌برده‌اند به‌او، یعنی به پلانشه، گفته است: «به اربابت بگو سه روز صبر کند، آنوقت می‌فهمد چه کار باید بکند.»

دارتانیان گفت: «گوش کن، من هم اکنون به‌نزد مسیو دوترویل خواهم رفت. تو در اینجا بمان و اگر پورتوز و آرامی آمدند بگو که من در کافهٔ «پوم‌دوپن» منتظر آنها هستم.»

مسیو دوترویل در دفتر کار خود نبود، و لذا دارتانیان در پی او به کاخ لوور رفت. در راه با دونفر مصادف شد که قیافه‌های خود را از انظار مخفی می‌داشتند، ولی دارتانیان یقین داشت که آرامی و مادام بناسیو هستند. عجب! جریان بغرنج می‌شد! از آنها گذشت، چند قدمی که رفت مجدداً برگشت. مردی که به‌آرامی می‌مانست به‌لهجه‌ای خارجی گفت: «آقا، چه می‌خواهید؟» دارتانیان گفت: «اوه، این آرامی نیست!»

مرد مزبور در حالی که دارتانیان را با دست کنار می‌زد خطاب به زن گفت: «مادام بازوی مرا بگیرید!»

دارتانیان دست به‌شمشیر برد؛ مرد بیگانه نیز چنین کرد.

مادام بناسیو خود را به‌میان انداخت و با صدای مضطربی گفت: «جناب اشرف، شما را به‌خدا، همه نابود می‌شویم!» و خطاب به دارتانیان گفت: «ایشان دوک باکینگهام هستند!»

پیدا است که جنگی در نگرفت. جناب اشرف و زن جوان وارد لوور شدند و دارتانیان نیز به‌سوی کافهٔ «پوم‌دوپن» به راه افتاد.

۱۰ — جرج ویلیر، دوک باکینگهام

جورج ویلیر، دوک باکینگهام، مردی بود که سی و سه سال از عمرش می‌گذشت و او را بحق از زمرهٔ بهترین سوارکاران و زیباترین مردان فرانسه و انگلستان محسوب می‌داشتند. مردی بود دارا و خوشگذران، از چیزی واهمه نداشت، و به‌سبب همین بیباکی که داشت چندین بار به‌فرانسه آمده و با ملکه ملاقات کرده بود. آن روز نیز ملکه او را به‌حضور پذیرفت و همینکه با او روبرو شد اظهار داشت: «دوک، باید بدانید که من پی شما نفرستاده‌ام.»

آن‌دوتریش ملکهٔ فرانسه، تازه قدم به بیست و شش یا بیست و هفتمین سال عمر گذاشته و در بحبوحهٔ زیبایی و جوانی خویش بود. چشمانی بس زیبا داشت که از آنها هم لطف و ملاحت و هم وقار یک ملکه می‌تراوید.

باری ملکه دنبالهٔ سخنان خویش راگرفت وگفت: «شما دیگر نباید به‌ملاقات من بیایید، خطر از هر سو شما را تعقیب می کند. شاه حتی مایل نیست شما را به‌عنوان سفیر کبیر کشورتان بپذیرد.»

دوك در جواب‌گفت: «مهم نیست. احتمال دارد جنگی میان دو کشور روی دهد، و روی خواهد داد. زمانی که موقع صلح فرا رسید من نیز به‌عنوان نمایندهٔ کشور خود جهت شرکت درمذاکرات صلح بازخواهم‌گشت. با اینهمه عجیب است، انگار به‌من الهام شده که بزودی خواهم مرد.» ملکه نیز با ترس و دهشت افزود: «خواب دیدم در بستر بودید و زخمی بر پهلو داشتید و ازسر تا پا غرق درخون بودید. ازاینجا بروید،... فرانسه را ترك کنید و به انگلستان بازگردید.»

باری، ملکه به هنگام خداحافظی صندوقچهٔ کوچك جواهرنشانی از چوب بلسان بنفش به او داد که محتوی دوازده عدد سنجاق الماس نهان بود.

۱۱ — مسیو بناسیو

همانگونه که دیدیم مسیو بناسیوی بی‌خبر از همه جا را به‌زندان باستیل بردند و در آنجا از او بازجویی کردند. زیرا هر چند که خود او از چیزی خبر نداشت، اما متهم به‌خیانت به کشور بود.

بیچاره می‌گفت: «متهم به‌خیانت به کشور! چرا؟ من که کاری نکرده‌ام.»

— خودت نکرده‌ای، زنت چطور؟

— من زن دیگری نگرفته‌ام، زن اولم را دزدیده‌اند.

— چه کسی او را دزدیده؟

— نام آن شخص را نمی‌دانم، ولی بالاخره روزی او را پیدا خواهم کرد.

— آها! روزی او را پیدا خواهی کرد.

سخن که بدینجا رسید صاحبمنصبی که از او بازجویی می کردگفت: «زندانی را بیرون ببرید. مراقبت کنید که سلولش از هر لحاظ محکم و مطمئن باشد.»

حال و وضع مسیو بناسیوی بیچاره را می‌توانید حدس بزنید. بیچاره خیال می کرد زنش جنایت بزرگی مرتکب شده و او را که بی‌گناه است و ازچیزی خبر ندارد بطورحتم فردای همان روز به‌دار خواهند آویخت.

آن شب از ترس خواب به‌چشمش راه نیافت و سپیده دمان هنگامی که صدای جفت در را شنید چیزی نمانده بود که از ترس قالب تهی کند. درگشوده شد و صاحب‌منصب مأمور بازجویی همراه با منشی خود به درون آمد. از فحوای مطالبی که بیان داشتند چنین بر می‌آمد که جریان کار پیچیده تر از پیش گشته است. اینان مدعی بودند که خانم مسیو بناسیو به کمك شخصی



به‌نام دارتانیان از دست مأمورین گریخته و در این جای تردید نیست که او یعنی مسیو بناسیو قبلا در این زمینه با تفنگدار مزبور مذاکراتی کرده و قرار و مداری گذاشته است و هم‌اکنون در نظر دارند او را با تفنگدار مزبور مواجهه دهند. صاحب‌منصب گفت: «مسیو دارتانیان را بیاورید!» دو سرباز آتوز را به درون آوردند.

مسیو بناسیو فریاد برآورد: «ولی این که مسیو دارتانیان نیست!»

صاحب‌منصب پرسید: «اسم شما چیست؟»

— آتوز!

صاحب‌منصب که وضع را بدین‌منوال یافت و دید که نمی‌تواند سروته قضایا را به هم آورد دستور داد دو زندانی مزبور را به‌سلولهای خود بازگردانند.

باری، مسیو بناسیو تمام مدت آن روز راگریست. شب که فرا رسید او را در درشکه‌ای گذاشتند و به «کروا دوتراوار» یعنی به‌محلی که جانیان را در آن اعدام می‌کردند منتقل ساختند. هنگامی که به‌آنجا رسید رعب و هیبت محل و همهمه و غوغایی که در آن برپا بود در او این تصور را پدید آورد که همهٔ این چیزها مقدمهٔ تشریفات اجرای حکم است و همین موجب شد که از هوش برود.

۱۲— مرد مرموز و کاردینال

اما عمر مسیو بناسیو به پایان نرسیده بود؛ هنگامی که به هوش آمد خود را درعمارتی مجلل یافت. او را به اتاق مجللی بردند که مرد خوش سیمایی کنار نمای بخاری آن ایستاده بود: این شخص کسی جز «کاردینال دوریشیلیو» نبود. کاردینال خطاب به‌مسیو بناسیوگفت: «شما متهم هستید به‌اینکه با خانمتان و مادام «دوشوروز» و جناب اشرف، دوک باکینگهام، توطئه کرده‌اید.»

مسیو بناسیو با منتهای سادگی گفت: «بنده این اسمها را شنیده‌ام، اما توطئه‌ای نکرده‌ام. شایع است که کاردینال دوك را به پاریس کشیده تا او را با چند نفر دیگر از بین ببرد.»

در همان هنگام شخصی به درون آمد. مسیو بناسیو فریاد بر آورد: «این... این... زن مرا این آقا دزدیده.» و راست هم می‌گفت چون این شخص همان مرد مرموزی بود که در مونگ با دارتانیان روبروگشته بود.

هنگامی که مسیو بناسیو را از اتاق بیرون بردند تازه وارد به کاردینال گفت: «من اطمینان دارم که دوك با ملکه ملاقات کرده است، و بنا بر اطلاعاتی که دریافت داشته‌ام ملکه در این ملاقات صندوقچه‌ای محتوی سنجاقهای الماس‌نشانی که اعلیحضرت به‌وی هدیه کرده بود به‌دوك داده است.»

همچنانکه پیداست مأموران کاردینال در همه جا نفوذ کرده بودند. به هرحال، کاردینال مجدداً مسیو بناسیو را احضار کرد و صد سکهٔ طلا به او داد، به‌شرط آنکه خود را در اختیار او قرار دهد و هر دستوری را که می‌دهد اطاعت کند. مسیو بناسیو سکه‌ها را با منتهای شوق و شادمانی گرفت و «زنده باد کاردینال» گویان از عمارت خارج شد.

سپس کاردینال یکی از پیکهای محرم و قابل اعتماد خود به‌نام «وتیری» را احضار نمود و به‌اوگفت: «هم اکنون باید به‌لندن بروی و این نامهٔ سر به‌مهر را به حضرت‌علیه تسلیم کنی.»

مضمون نامه چنین بود: «حضرت‌علیه! از حضورتان تقاضا می کنم که به مجلس رقصی که دوك باکینگهام در آن شرکت خواهند نمود تشریف ببرید. ایشان بطور قطع دوازده سنجاق الماس‌نشان به‌لباسشان خواهند زد. سرکار هر طور که هست به‌ایشان نزدیك شوید و دو عدد از این سنجاقها را بردارید. لطفاً به‌محض اینکه در انجام عمل توفیق یافتید مرا مستحضر فرمایید.»

۱۳ـ سیاست و نظام

همان روز مسیو دوترویل به کاخ سلطنتی لوور رفت و به‌حضور شاه شرفیاب شد و ضمن شرفیابی به‌عرض رسانید که یکی از تفنگداران او به‌نام آتوز، را که بیش از ده‌بار خون خود را در راه اعلیحضرت ریخته و باز آماده است آن را درراه خدمت به‌معظم‌له نثار کند، بی هیچ علتی به زندان افکنده‌اند و در ضمن افزود که این شخص را به‌جای دارتانیان گرفته‌اند و حال آنکه نامبرده نیز در هیچ جریانی مداخله نداشته و ساعت نه و بیست و پنج دقیقهٔ صبح روزی که این اتفاق افتاده در دفتر کار او بوده است. خلاصه، او فرمان آزادی تفنگدار مزبور را از شاه تحصیل نمود. کاردینال نیز در این شرفیابی حضور داشت؛ مسیو دوترویل که با خصوصیات و روحیات او به خوبی آشنایی داشت، می‌دانست که او نیز که از تفنگداران دل پرخونی دارد بیکار نخواهد نشست و دیر یا زود دسته‌گلی به‌آب خواهد داد. مسیو دوترویل درست حدس زده بود، چون همینکه

از حضور شاه مرخص شد کاردینال به‌شاه عرض کرد: «اعلیحضرتا، دوك باکینگهام مدت پنج روز در پاریس بود، و امروز آنجا را ترك کرد.»

شاه ناخرسندی خویش را پنهان نداشت و پرسید: «برای چه به اینجا آمده بود؟»

کاردینال عرض کرد: «تردید نیست آمده تا با دشمنان اعلیحضرت توطئه کند.» و افزود: «جان نثار حتی معتقد است که علیاحضرت ملکه نیز در این توطئه دست دارند و مدتها است با او مکاتبه می کنند.»

شاه با اوقات تلخی گفت: «این نامه ها را حتماً به نظر ما برسانید.»

کاردینال گفت: «انجام این مأموریت فقط از عهدهٔ یکی ساخته است و آن نیز «سگویه» مهردار سلطنتی است.»

شاه گفت: «پس بلادرنگ او را در جریان امر بگذارید.»

پس از این مذاکرات، شاه از دفتر کار خود خارج شد و به‌عمارت ملکه رفت و ماجرای شرفیابی صدراعظم را به‌او بازگفت و افزود که به‌وی دستور داده است نامه های خصوصی ملکه را تفتیش کند.

خلاصه، صدراعظم همچنانکه شاه‌گفته بود نامه‌های خصوصی ملکه را زیر و رو کرد، اما چیزی درآنها نیافت. خود نیز می‌دانست که چیزی نخواهد یافت چون تازه اگر یک همچو نامه‌ای هم در بین بود ملکه‌آن را در جایی نمی‌گذاشت که کسی به‌آن دست یابد. سرانجام تصمیم‌گرفت از خود ملکه نیز تفتیش بدنی به عمل‌آورد. ملکه که وضع را چنین دید برای اجتناب از این ننگ، نامه‌ای را که درسینه‌اش پنهان کرده بود به‌عجله بیرون آورد و به‌دست مهردار سلطنتی داد وگفت: «بفرمایید، این هم نامه‌ای که می‌خواهید. بفرمایید ومرا از رنج تحمل حضورشوم خود آسوده‌گردانید.»

صدراعظم نامه راگرفت، تعظیم بلند بالایی کرد و از اتاق بیرون رفت و نامه را به‌حضورشاه برد. نامهٔ مزبوربه‌عنوان پادشاه اسپانیا تحریر شده ومشعر برطرح نقشه‌ای علیه کاردینال بود؛ ولی کاردینال که‌گرگ باران دیده‌ای بود این موضوع رابه‌روی خود نیاورد و در عوض به‌شاه عرض کرد: «استدعا می کنم از تقصیر ملکه درگذرید، و برای اینکه نشان دهید رنجشی از ایشان به‌دل نگرفته‌اید جان نثار مقتضی می‌داند مقرر فرمایند مجلس رقصی به افتخار معظم لها ترتیب دهند.»

شاه موافقت کرد و ملکه نیز با آنکه تعجب می کرد شادمان‌گردید. او از دامی که این مرد نیرنگ‌بازسر راهش‌گسترده بود خبر نداشت.

اما ناگفته نماند که صدراعظم نامه‌ای از حضرت علیه دریافت داشته بود به‌این مضمون: «سنجاقهای الماس نشان را به‌چنگ آورده‌ام، و عنقریب به‌پاریس خواهم آمد.»

مقرر شد مجلس رقص در شب هفتم نوامبر منعقدگردد. در این ضمن کاردینال

به‌شاه عرض کرد: « اعلیحضرتا، ضمناً فراموش نفرمایید که درشب جشن به علیاحضرت ملکه یاد آوری فرمایید که سنجاقهای الماس نشان را نیز به‌سینه بزنند. »

۱۴ــ مادام و مسیو بناسیو

شاه، که اصرار صدراعظم در مورد سنجاقهای الماس نشان موجب اشتغال و ناراحتی خاطر خطیرش گشته بود، به‌ملاقات ملکه رفت و به‌اوگفت که فراموش نکند و سنجاقهای الماس نشان را حتماً به‌سینه بزند. رنگ از رخ ملکه پرید و تصور کرد که شاه از جزئیات امر با خبرگشته است. در جواب گفت: « بسیار خوب، حتماً در این جشن شرکت می کنم و سنجاقهای الماس نشان را نیز به‌سینه می‌زنم. »

اما هنگامی که تنها شد با خودگفت: « بیچاره شدم، کاردینال از همه چیز اطلاع دارد. اوه! خدای مهربان چه خاکی برسرم بریزم؟ »

اما بدی کار این بود که دوستانش همه از او دور بودند و شخص مورد اعتمادی را در دسترس نمی‌یافت. بناگاه صدای ملیحی گفت: « خدمتی از دست این کنیز ساخته است؟ » و این صدای مادام بناسیو بود. مادام بناسیو افزود: « به عقیدهٔ جان نثار لازم است علیاحضرت یکی را نزد دوك بفرستند. چند سطری به خط خود مرقوم بفرمایید و به مهر مخصوص مزین نموده، به این کنیز لطف کنید: بنده نیزآن رابه‌شوهرم می‌دهم و او نیز مطابق گفتهٔ من عمل خواهد کرد. » ملکه سطری چند به عنوان دوك باکینگهام نوشت و به‌مادام بناسیو داد تا به‌لندن ارسال دارد. مادام بناسیو هنگامی که به‌خانه آمد دید که دست و پای شوهرش را بسته و مبلمان اتاق را شکسته وگنجه‌ها را خالی کرده‌اند.

اوکه از جریانی که میان شوهرش و کاردینال‌گذشته بود کمترین اطلاعی نداشت‌گفت: « گوش کن، اگر حاضر باشی به یک مسافرت کوتاه بروی، هزارسکهٔ طلا خواهی‌گرفت. »

شوهرش گفت: « خوب این مسافرتی که می‌فرمایید به کجا است؟ »

ـ لندن. نامه‌ای از یک شخص سرشناس می‌بری و به یک شخص سرشناس دیگر تسلیم می کنی.

مسیو بناسیوگفت: « گمان نمی کنم حاضر به همچو کاری باشم. من از زندان باستیل وحشت دارم و می‌ترسم کاری که می کنم مورد پسند و میل کاردینال نباشد: حاضر نیستم برای شما درد سر درست کنم. تازه، می‌دانی اخیراً نسبت به‌من لطف پیدا کرده‌اند. از تو چه پنهان من هم خدمتگزار او هستم و حاضرم حتی جانم را در راهش بدهم. ببین،این کیسهٔ پر ازطلا را هم او به‌من داد. »

مادام بناسیو دریافت که باید مراقب باشد و احتیاط به‌خرج دهد بنابراین

اصراری نکرد. اندکی بعد مسیو بناسیو از خانه خارج شد؛ ظاهر امر نشان می‌داد که با کسی درمورد امر مهمی وعدهٔ ملاقات فوری دارد.

در همین اثنا صدایی از طبقهٔ بالا گفت: «در را باز کنید، می‌خواهم با شما صحبت کنم.» مادام بناسیو موقعی که در راگشود با دارتانیان روبرو شد. دارتانیان که مذاکرات او و شوهرش را از اول تا به‌آخر شنیده بودگفت: «مادام من حاضرم مسافرتی را که شوهرتان حاضر به انجام آن نشد به انجام برسانم. دستوراتتان را بفرمایید تا اطاعت کنم.»

زن جوان، که صفا و صداقت دارتانیان به کلی خلع سلاحش کرده بود راز مهم خودش را با وی درمیان‌گذاشت. سپس دارتانیان‌گفت: «بمحض اینکه تحصیل اجازه کردم حرکت می کنم.»

مادام بناسیوگفت: «بفرمایید، این کیسهٔ پول را هم که کاردینال داده‌اند بگیرید.»

ــ متشکرم. جریان بامزه‌ای است، آدم با پول حضرت اشرف به‌علیاحضرت خدمت کند!» مادام بناسیو اضافه کرد: «و اطمینان داشته باشید که علیاحضرت بسیار ممنون خواهند شد.»

... مادام بناسیو و دارتانیان هنوز به‌طبقهٔ بالا نرسیده بودند که مسیو بناسیو همراه با شخص مرموزی که درمونگ با دارتانیان روبرو شده بود بازگشت.

مرد مزبورگفت: «می‌بایست هر طور بود نامه را می‌گرفتید. خیلی ناشیگری به‌خرج دادید. اگر این کار را می کردید کاردینال خدمتتان را با منتهای کرامت جبران می کرد.»

۱۵ ــ نقشهٔ سفر

باری، دارتانیان درحالی که قلبش از شادمانی موج می‌زد به سراغ مسیو دوترویل رفت. حال، فرصتی به‌دست آمده بود که می‌توانست در یک زمان به‌دولت و افتخار رسد.

... بمحض اینکه زبان به‌سخن‌گشود مسیو دوترویل صحبتش را برید وگفت: «رازتان را پیش خودتان نگهدارید؛ فقط بگویید ازمن چه می‌خواهید.»

ــ تقاضا می کنم دو هفته مرخصی به‌من بدهید.

ــ از پاریس خارج می‌شوید؟

ــ بله، به‌لندن خواهم رفت. و دراین مسافرت تنها هم هستم.

ــ آیا منافع کاردینال اقتضا می کند که نگذارد شما به‌آنجا برسید؟

ــ بله، بنده معتقدم که اقتضا می کند.

— پس در این صورت از «بوندی» فراتر نخواهید رفت، چون هر طور شده شما را از بین خواهد برد.

— پس می‌فرمایید چه کنم؟

مسیو دوترویل گفت: «گوش کنید ببینید چه می‌گویم، آتوز و پورتوز و آرامی را با شما می‌فرستم. شما که با هم باشید خیال من راحت است. چون می‌دانم مردی که بتواند جلو شما چهار نفر را بگیرد هنوز از مادر نزاییده است.»

آنگاه مسیو دوترویل دستش را پیش آورد و برای او آرزوی سلامت و موفقیت کرد؛ دارتانیان به‌وی سلام داد و از دفتر خارج شد.

۱۶ — سفر

ساعت دو بعداز نصف شب، چهار ماجراجوی ما از دروازهٔ «سن دنیس» خارج شدند و پای در راه نهادند. تا برآمدن آفتاب کسی لب به‌سخن نگشود. درست مثل روزی بود که فردای آن جنگ درخواهد گرفت: قلبشان می‌تپید و چشمانشان می‌درخشید.

گروه، منظره‌ای سهمگین داشت: خدمتکارانی که از سر تا پا مسلح بودند، از پی چهار اسب سیاه تفنگداران ره می‌سپردند... در «شانتی‌یی» در کاروانسرایی فرود آمدند؛ در اینجا پورتوز با ناشناسی روبروشد و ناشناس او را به مبارزه طلبید.

رفقا اعتنایی به این امر نکردند و همچنانکه می‌رفتند خطاب به او گفتند: «او را قدری گوشمالی بده و از پشت سربیا.» ولی به «بووه» هم رسیدند و از پورتوز خبری نشد؛ چهار ساعت نیز انتظار کشیدند و باز خبری نشد. هیچ معلوم نبود چه بلایی برسرش آمده است.

به راه خود ادامه دادند. راه از میان پشته‌ها و خرپشته‌ها می‌گذشت در همین راه بود که گروه هفت نفری غافلگیر شد و باران گلوله از هرسو بر آنها باریدن گرفت. آرامی از ناحیهٔ شانه زخم برداشت؛ گلوله‌ای تن «موسکتون» خدمتکار پورتوز را شکافت و او را به‌زمین در انداخت. گلوله‌ای دیگر کلاه دارتانیان را از سرش برگرفت...



باری، رفقا دو ساعت با آرامی ماندند و سپس به‌ناچار او را به خدمتکارش سپردند و خود راه خویش را در پیش گرفتند.

موقعی که به «آمین» رسیدند تعداد نفرات گروه به نصف تقلیل یافته بود. در مسافرخانهٔ «نرگس طلایی» فرود آمدند. کاروانسرادار، با آنکه لبخند از چهره‌اش دور نمی‌شد، آدم مطمئنی به نظر نمی‌رسید، و مسافران ما عاقلانه‌تر دیدند که جانب احتیاط را از دست ندهند، لذا از میز و صندلی و تخته و چوب آنچه بود پشت در اتاق گذاشتند. پلانشه جلو در اتاق خوابید؛ گریمو، خدمتکار آتوز، نیز در اصطبل را بست و در کنار اسبها ماند.

صبح که از خواب برخاستند گریمو را مرده یافتند؛ ظاهر امر نشان می‌داد که با مهتران دعوا کرده و با چنگال دوشاخه‌ای از پا درآمده است. آتوز نیز موقعی که صورت حساب مسافرخانه را می‌پرداخت مورد حملهٔ چهار نفر مسلح واقع شد... دارتانیان و پلانشه که وضع را بدین منوال دیدند برپشت اسبهای خود پریدند و از معرکه گریختند و تا به «سن‌اومر» نرسیدند در هیچ‌جا توقف نکردند. در این جا اطلاع یافتند دستور آمده است که تا کسی اجازه نامهٔ مخصوص از جانب کاردینال همراه نداشته باشد نمی‌تواند سوار کشتی شود و فرانسه را ترک کند.

اما دارتانیان به‌هیچوجه حاضر به قبول شکست نبود. تصادفاً شنید که شخصی موسوم به «کنت‌دووارد» چنین اجازه نامه‌ای را با خود دارد. بلادرنگ به‌سراغ او رفت و باوی درگیر شد و او را به‌مبارزه خواند و ضمن جنگ سختی که درگرفت او را نیمه جان برجای گذاشت و اجازه‌نامهٔ مورد نظر را به‌چنگ آورد. سپس به‌سراغ حاکم بندر رفت تا اجازه نامه را به او ارائه دهد و به مهر او برساند. حاکم اظهار داشت: «من نمی‌دانم جریان از چه‌قرار است، ولی کاردینال می‌خواهند شخصی که مورد نظر ایشان است به‌انگلستان نرسد.» کنت دووارد قلابی‌گفت: «من در جریان امر هستم، این شخصی که می‌فرمایید جوانی است به‌نام دارتانیان و من او را بارها در پاریس دیده‌ام...» حاکم گفت: «مراقبت خواهیم کرد، و اگر به چنگش آوریم او را



با اسکورت نیرومندی روانهٔ پاریس خواهیم نمود.»

... سحرگاه روز بعد دارتانیان و پلانشه به‌سواحل انگلستان رسیدند و ساعت ده و نیم صبح از کشتی پیاده شدند، اما بدیهی است که کار پایان نیافته بود. مسألهٔ بازگشت به‌فرانسه نیز امری مهم بود.

باری، ساعت دو و نیم بعد از ظهر به‌لندن رسیدند. پلانشه از خستگی رمق نداشت، ولی دارتانیان با وجود زخمی که در جنگ با «کنت دووارد» برداشته بود، قوی و تازه‌نفس بود،گویی بدنش از پولاد ساخته شده است... دوك را در شکارگاه یافت و نامهٔ ملکه را که نوك شمشیر «کنت دووارد»آن را شکافته بود به‌وی تسلیم کرد، دوك نیز بمحض اطلاع از ماجرا همراه با دارتانیان شتابان رو بـه‌سوی شهر نهاد.

۱۷– کانتس آو وینتر

اسبها به‌سرعت می‌رفتند و طولی نکشید که به‌لندن رسیدند. دارتانیان از پی دوك قدم به‌درون عمارت نهاد. دوك پارچهٔ آبی رنگی را که به‌شکل گرهٔ پروانه‌ای درست شده بود و الماسهایی بر آن می‌درخشید از صندوقچهٔ کوچکی درآورد وگفت: «بفرمایید این هم الماسهای گرانبهایی که قسم می‌خورم اگر وضع جز این بود با آنها دفن می‌شدم. ملکه آنها را به‌من هدیه کرد، و من اکنون به‌ناچار باید آنها را به او بازگردانم...»



ولی ناگهان رنگش به‌سپیدی گرایید و فریاد هولناکی سر داد. با تعجب گفت: «همهٔ نقشه‌ها نقش بر آب شد. دوتا از سنجاقها نیست؛ ده تا بیشتر نمانده. آنها را دزدیده‌اند و مسئول این کار کسی جز کاردینال نیست. ولی تصور می کنم بدانم که این جریان کی و در کجا اتفاق افتاد. من فقط یکبار این سنجاقها را به خود زده‌ام، آنهم در مجلس رقصی که به افتخار اعلیحضرت ترتیب یافته بود. آن شب با «کانتس آووینتر» که مطمئناً یکی از مأموران کاردینال است رقصیدم... خوب، مجلس رقص پاریس چه موقع برپا خواهد شد؟» دارتانیان در جواب گفت: «پنج روز دیگر»

دوك تصمیم آنی و مهمی اتخاذ نمود. جواهرساز مخصوص را احضار کرد و به او دستور داد که ظرف دو روز دو سنجاق که درست همانند سنجاقهای دیگر باشند، بسازد. سپس برای اینکه الماسهای ربوده شده را از انگلستان خارج نسازند دستور داد اعلام کنند که هیچ کشتی، تحت هیچ عنوانی، حق ندارد سواحل انگلستان را ترک کند.

جواهرساز در روز و ساعت موعود سنجاقها را حاضر نمود: شباهتشان به ده‌تای دیگر به‌حدی بود که دوك نمی‌توانست آنها را از همدیگر تشخیص دهد. دوك صندوقچه را به دارتانیان داد وگفت: «من نمی‌دانم خدمتی را که به‌من کردید به‌چه نحو جبران کنم؟ من هرگز شما را فراموش نخواهم کرد... و حال اگر بخواهید به‌موقع به پاریس برسید دقیقه‌ای از وقت را هم نباید بیهوده تلف کنید. به بندر بروید و ناخدای کشتی دو دکله به‌نام «لوسند» را بخواهید و این نامه را به‌او بدهید، او شما را به «سن والری» در فرانسه خواهد برد. آنجا یك مسافرخانه بیشتر ندارد، به آنجا که رسیدید به‌مسافرخانه‌دار بگویید: (به پیش!) این رمز را که بدهید و خود را معرفی کنید، او بلافاصله اسبها و یدکهای لازم را در اختیارشما خواهدگذاشت.»

باری، همه چیز موافق با نقشهٔ پیش بینی شده به‌انجام رسید و دارتانیان شصت فرسنگ راه را در دوازده ساعت؛ و بی‌آنکه با حادثهٔ ناگواری روبه‌رو شود طی نمود و ساعت نه صبح وارد عمارت مسیو دوترویل گردید. مسیو دوترویل او را با آنچنان حالت و قیافه‌ای پذیرفت که‌گویی همان روز صبح او را دیده است. اما دستش را قدری گرمتر از سابق فشرد و به‌اوگفت که‌گروهان تفنگداران در کاخ لوور پاسدار است... دارتانیان بلادرنگ به‌سوی لوور به راه افتاد، در حالی که نمی‌دانست در آنجا چه چیزی به انتظار، و چه حوادثی چشم به راه اوست.

●





۲۵ ریال

ازاین سری منتشر کرده‌ایم :

۱ـ اردك سحرآمیز
۲ـ کفش بلورین
۳ـ نهنگ سفید
۴ـ فندق شکن
۵ـ پشهٔ بینی دراز
۶ـ آرتورشاه ودلاوران میزگرد
۷ـ سندباد بحری
۸ـ اولیس وغول یك چشم
۹ـ سفرهای مارکوپولو
۱۰ـ جزیرهٔ گنج
۱۱ـ هایدی
۱۲ـ شاهزاده‌های پرنده
۱۳ـ سفیدبرفی وگل سرخ
۱۴ـ شاهزاده وگدا
۱۵ـ اسپارتاکوس
۱۶ـ خیاط کوچولو
۱۷ـ جزیرهٔ اسرارآمیز
۱۸ـ خلیفه‌ای که لك لك شد
۱۹ـ دیوید کاپرفیلد
۲۰ـ الماس آبی
۲۱ـ دن کیشوت
۲۲ـ سه تفنگدار
۲۳ـ رابین‌هود ودلاوران جنگل
۲۴ـ خرگوش مشکل گشا
۲۵ـ رابینسون کروزو
۲۶ـ سفرهای گالیور
۲۷ـ پری دریائی
۲۸ـ صندوق پرنده
۲۹ـ پسرك بند انگشتی
۳۰ـ فندك جادو
۳۱ـ بانوی چراغ بدست
۳۲ـ شاهزادهٔ مو طلائی
۳۳ـ سلطان ریش بزی
۳۴ـ خرآوازخوان
۳۵ـ آدمك چوبی
۳۶ـ جادوگرشهرزمرد
۳۷ـ سام وحشی
۳۸ـ سگ شمال
۳۹ـ آلیس درسرزمین عجایب
۴۰ـ اسب سرکش
۴۱ـ جك غول کش
۴۲ـ آیوانهو
۴۳ـ آرزوهای بزرگ
۴۴ـ بازماندهٔ سرخ پوستان
۴۵ـ کیم
۴۶ـ دوردنیا درهشتادروز
۴۷ـ سرگذشت من
۴۸ـ لورنادون
۴۹ـ هکلبری فین
۵۰ـ ملانصرالدین
۵۱ـ گرگ دریا
۵۲ـ تام سایر
۵۳ـ ماجرای خانوادهٔ رابینسون
۵۴ـ کنت مونت کریستو
۵۵ـ وحشی کوچولو
۵۶ـ الماس خدای ماه
۵۷ـ هرکول
۵۸ـ پسر پرنده
۵۹ـ دختر مهربان ستاره‌ها
۶۰ـ شجاعان کوچك
۶۱ـ بلبل
۶۲ـ امیل وکارآگاهان
۶۳ـ شاهزاده خانم طاووس
۶۴ـ کریستف کلمب
۶۵ـ ملکهٔ زنبور
۶۶ـ امیرارسلان نامدار
۶۷ـ کمربند آبی



سازمان کتابهای طلائی

وابسته به :«مؤسسه انتشارات امیرکبیر»